

متن سخنرانی در گردهمایی سالانه مولوی پژوهان
قونیه (آذرماه ۱۳۸۸)

افغانیها مولانا را افغانی می‌دانند چون در بلخ به دنیا آمده و دوران خردسالی را در آن شهر گذرانیده و امروز بلخ از شهرهای افغانستان است. ما ایرانیها حضرت مولانا را ایرانی می‌دانیم چون در روزگاران گذشته شهر بلخ جزو خراسان بزرگ بوده و مولانا اشعار مثنوی شریف و دیوان کبیر و سایر آثارش را به زبان فارسی سروده و نوشته و خراسان مهد زبان فارسی است.

ترکها حضرت مولانا را از خود می‌دانند چون ۴۳ سال از عمر یر بار خود را در قونیه گذرانیده و در همانجا به خواب ابدی فرو رفته!

اما به راستی مولانا کیست؟

او مسافر راه حق است که در گیرودار حوادث بزرگ تاریخ پا به عرصه حیات می‌گذارد. در سنه ۶۰۴ هجری قمری چشم به دنیا می‌گشاید. در سنه ۶۷۰ هجری قمری چشم از دنیا فرو می‌بندد. سده ۷ تا ۱۳ قمری جذاب‌ترین و آشفته‌ترین دوران تاریخ اسلام است؛ گسترش اسلام از عربستان بر سرزمین‌های سوریه، مصر، ایران، اسپانیا... پیدایش تصوّف آرمان «عشق مطلق به خدا» به دور از هر گونه خودخواهی و خودپرستی، و هجوم اقوام تاتار، مغول، چنگیزخان و مردمانی آواره که به هر سو می‌گریزند. مولانا نیز که مادر بزرگش بعدها او را «خداوندگار» نامید، آواره‌ایست شش ساله که از خراسان

راهی عراق و حجاز می شود. احساس غربت دلش را می فشارد و نمی داند این سرنوشت مجهول او را به کجا می برد؟ نی نزاری است که از نیستان بریده اند.

بشنو از نی چون حکایت می کند وز جدایی ها شکایت می کند
کسز نیستان تما مرا بسبریده اند از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شبرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کاو باز ماند از اصل خویش بازجوید روزگار وصل خویش

مولانا از محیط امن خانه و کاشانه کنده می شود. سفر او را به سیر و سلوک می برد و مراحل هفتگانه طریقت را در راه کمال، در طول ۶۶ سال زندگی، پیش پای او می گذارد. او پوست می ترکاند و درمی یابد که به کره خاکی تعلق ندارد.

وطن او آنجاست که «دوست» در آنجاست.

ای خوش آن روز که پرواز کنم تا بر دوست به هوای سرکوش پر و بالی بزنم
اما پرواز تا بر دوست آسان نیست.

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها!!

پر و بالی توانا و کارآمد و راهنمایی را همدان و راز آشنا می خواهد. مولانا پر و بالی استوار و توانا از عشق دارد. عشق به «الله» عشق به هر چه از جانب اوست. اما راه وصول به «دوست» را نمی داند. خالق یکتا که به هر آرزویی داناست و بر استجابت هر دعایی توانا، شمس تبریز را می فرستد تا همچون شمس عالمتاب دل و جان مولانا را به نور معرفت حق روشن سازد و او را به کوی «دوست» راهنما بشود. «شمس» که کس ندانست و نمی داند از کجا آمد و به کجا رفت، با مولانا دیدار می کند و راه ورود به حریم حرم دوست را به او می نمایاند و کلید اسرار را در کف دستش می نهد. اعلام می دارد: «من آن جوجه مرغابی ام که مرکبش دریای معرفت است. من آن مرغکم که به هر دو پای درآویزد! آری درآویزم اما در دام محبوب درآویزم. مرا چه جای خفتن و خوردن؟ تا آن خدای که مرا همچنین آفرید با من سخن نگوید بی هیچ واسطه ای و من از او چیزها نپرسم و نگویم؛ مرا چه جای خفتن و خوردن؟ من با او بگویم و بشنوم... که چگونه آمده ام؟ به کجا می روم؟ عواقب من چیست؟ در من چیزبست که شیخم آن را ندید. هیچکس آن را ندید. بر دلها مَهر است. بر زبانها مَهر است بر گوشها مَهر است. هر یکی به چیزی مشغول و بدان خوش دل و خرسند. بعضی روحی به روح خود مشغول، بعضی به عقل خود، بعضی به نفس خود! من یار بی یارتم... مرا در این عالم با عوام هیچ کاری نیست! برای ایشان نیامده ام، من شیخ را می گیرم و مؤاخذه می کنم نه مرید را! آنکه نه هر



● پری صابری (عکس از علی دهباشی)

شیخ را شیخ کامل را.»

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که: یافت می نشود جسته ایم ما گفت: آنکه یافت می نشود آنم آرزوست
کسی می خواستم از جنس خود که او را قبله سازم و روی بدو آورم که ملول شده
بودم و خسته... خسته... خسته...

مولانا را یافتم بدین صفت!

شمس تبریز، ستاره تابناک معرفت آدمی، مقابل یک ستاره تابناک دیگر «مولانا
جلال الدین رومی» می نشیند. دو نیمه مکمل روحی مشترک؛ به خلوت می روند. به معنا
می رسند به رهایی به وجد به جوشش به زیبایی به

کلام

شمس: روی تو دیدن والله مبارک است!

مولانا: یار شدم یار شدم با غم تو یار شدم

ناکه رسیدم بر تو از همه بیزار شدم

می بالم این دو چشم که خواب است یا خیال

اندر تن من یک رگ هشیار نمانده است

شمس پرنده

FLYING SHAMS

نویسنده و کارگردان : پری صابری

Directed by : Pari Saberi

۵۴۶

پروژه شکارگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

شمس : ز کجایی تو؟

مولانا : نیمیم ز ترکستان، نیمیم ز فرغانه، نیمیم ز جان و دل

شمس : گم شدن در گم شدن دین من است

مولانا : دانه تویی، دام تویی، پخته تویی، خام تویی، خام بمگذار مرا

شمس : بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست

در خود به طلب هر آنچه خواهی که تویی!

مولانا : رنگ دلت بر چیست؟

شمس : رنگ دلم هر نفسی رنگ خیال آدمی است! مقام آدمی

مولانا : مقام آدمی؟

شمس : خویشتن را آدمی ارزان فروخت!

مولانا : سخن چه داری؟

شمس : عبارت تنگ است؟ زبان تنگ است! برخیز با من به بزم خدا بیا!

مولانا : این چه سرّ است؟

شمس : این ذوق و حال است تو را از این چه خبر؟

مولانا : و رای آن چیست؟

شمس : عرصه سخن تنگ است. عرصه معنی فراخ است. از سخن پیشتر آ تا

فراخی بینی! و عرصه بینی!

مولانا : دل تو بر چیست؟

شمس : دل من خزینه کسی نیست خزینه حق است؟

مولانا : مجاهدت و ریاضت و تکرار و دانستن چیست؟

شمس : اینها همه از روی ظاهر است... تاکی بر زین بی اسب سوار گشته در میدان

مردمان می تازی؟ تاکی به عصای دیگران بپا روی؟ اسرار و سخنان تو

کو؟

مولانا : علم چیست؟

شمس : علم آن است که به معلوم رسی

مولانا : عقل چیست؟

شمس : عقل تا در خانه راه می برد. اما اندر خانه راه نمی برد. آنجا عقل حجاب

است. دل حجاب است و سر حجاب

مولانا : تو کیستی؟ ساعقه ای؟ آتشی؟



شمس : دریغ است که بی خیران تو را به زیان برندا برخیز تا برویم.
 مولانا در زیر نگاه غریبه خود را چون کبوتری در سایه شاهین حس می کند. از خود
 بی خود می شود و به شور و حالی نگفتنی دست می یابد و درخشان ترین و نایاب ترین
 گنجینه شعر و ادب جهان را می سراید. شمس و مولانا دو نیمه ناتمام با هم به تکامل
 می رسند.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 پرتال جامع علوم انسانی

شمس : خلق منم خانه منم

دام منم دانه منم

عافل و دیوانه منم

بنده و آزاده منم

انده و دلشاد منم

دور مشو دور مشو

کعبه اسرار منم

جبه دستار منم

مولانا : مرده بدم زنده شدم

گریه بدم خنده شدم

دولت عشق آمد و من

دولت پاینده شدم

گفت که دیوانه نئی

لایق این خانه نئی

رفتم و دیوانه شدم

سلسله بندنده شدم

شمس: ما ز بالا ایم و بالا می رویم

ما ز دریائیم و دریا می رویم

ما از اینجا و آنجا نیستیم

ما ز بیجا ایم و بیجا می رویم

کشتی نوحیم در طوفان روح

لاجرم بی دست و بی پا می رویم

همچو موج از خود بر آوردیم سر

باز هم در خود به تماشا می رویم

مولانا: پیر من و مراد من، درد من و دواي من...

درد من و دواي من

مونس روزگار من

مولانا مقابل شمس سر تعظیم فرود می آورد و از قفس تنگی ها می رهد و به بارگاه عظمت کبریایی راه می یابد. که با قیل و قال، انسان را به خدا راهی نیست. هر آنکس که طالب راه خداست باید شسته شود و آتش به کتاب درزند و حقیقت مقصود را در درون انسان در سر خود «خودی از خود رسته» جستجو کند:

شمس: نشانم بی نشان باشد مکانم بی مکان باشد

نه تن باشد نه جان باشد که من خود جان جانانم

مولانا: از کجا آمده ای؟

شمس: از جمادی مُردم و نامی شدم

وز نما مُردم به حیوان سر زدم

مُردم از حیوانی و آدم شدم

پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

جمله دیگر بمیرم از بشر

تا برآرم از ملائک بال و پر

ملاقات شمس و مولانا حکم تقدیر است. مولانا در این دیدار وجود خود را در وجود شمس دریاخت. بی هیچ ملاحظه‌ای خود را تمام وجود پیرو او دنباله‌روی او و سایه او یافت. حاضر بود همه چیز را رها کند، از همه کس بگسلد، شهر به شهر و کوه به کوه همه جا دنبال او روانه شود. شمس دریچه‌ای بود به عالم غیب به عالم الله. با او مولانا به غیب متصل می‌شد. عین غیب می‌شد. غیب را با تمام وسعت لایتناهی آن در محدوده این دریچه می‌یافت. حالا مولانا در مقابل شمس و رای عشق بود. عبادت بود. فنا بود. انحلال در وجود لایزالی بود. ورود به دنیای مکاشفات بود. شمس، مولانا را از خود می‌ربود و در خود دیگر محو می‌نمود. عشق مولانا به شمس طغیان عظیم مقاومت‌ناپذیر روح بود. مغلوبیت عقل در مقابل قلب

شاد آمدم، شاد آمدم، از جمله آزاد آمدم

چندین هزاران سال شد تا من به گفتار آمدم

آنجا روم، آنجا روم، بالا بدم، بالا روم

بازم رهان، بازم رهان، کاینجا به زنهار آمدم

ما را به چشم سر مبین، ما را به چشم سر ببین

آنجا بیا، ما را ببین، کاینجا سبکبار آمدم

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی